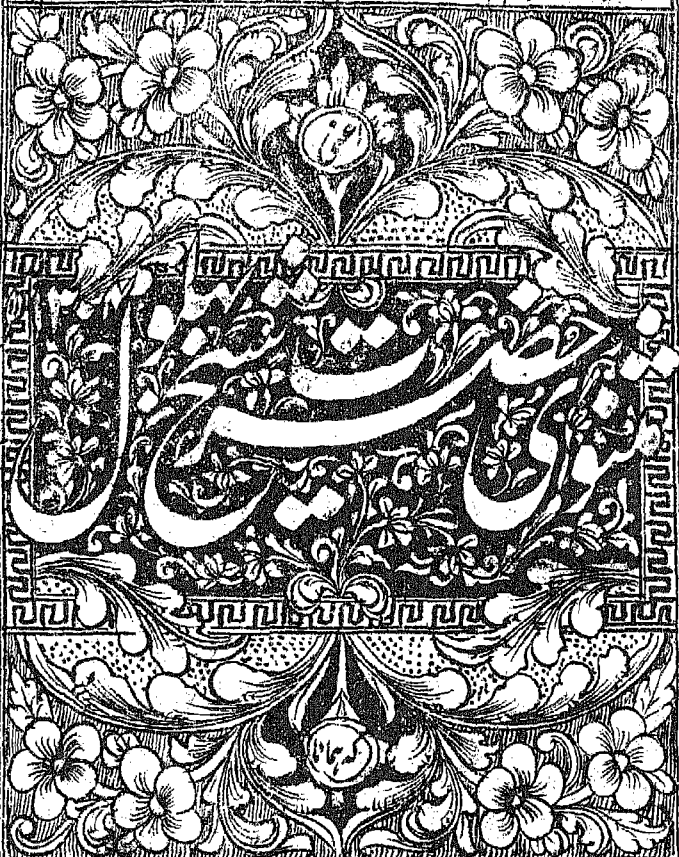


بِعَونِ سَائِدِ مَكِينِ كَانِ فَضْلِ خَلِيقِ وَرِئَاسِ

شعوی نامایک از معرفت بگرد حدیث گنج غوامت بسکه منی او مفید هر غفل ازین سبب اگر د عالم را قبول



بهر غایت داین مرد خدا شیر زبده ان بعد از پیغمبر در رمی سعاد و شاد است لب ترک بجز در حق تعالی است لب

در طبع نامی نشستی نو کشته بر طبعین آن احسان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE524

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>سر و عالم صفت آیات است هر یکی را در یک سیه دانمود تا شود در روشن نور خورشید دان در کار او کار آمد داد بنیال آن ناله را گلزار کرد که کند او گریه را کشف راه اولیای او اسیر در نمود اولیای او را را شوق عشق اولیای او را در هر دم حلقه سر معنی کرده ام با تو عیان چند باشی در جماعه ای فنا لیک این رفیق از زمان پیشوای از بنیاد و یاس</p>	<p>آنچه از ندمی سستی فانی است آنچه از ندمی که اشیا را بود شمس را چون چراغی نور داد آن کی را به پیش بادام داد آنچه از ندمی خوش ظاهر کرد که سگ راه در به نایب نگاه انبیا را در ره گل سر نمود انبیا را در او سر ذوق عشق انبیا را در او هر دم رفعت انبیا و اولیای را حق بدان من را کی گفت آخر شطفا کی مع اندک گفت احمد در میان مصطفی آمد درین ره پیشوا</p>	<p>خاقان هفت شمشیر پنج و چهار آنقدر در داد و راجان پاک تا شود و مایه نورش در گداز خاک این را عجز به یاد انداد تا سر آنکه او فرمود عباد را طفل را او میگرد یا او کند به عبور تا عروج آمد بدید اولیای او در سر لم کین اولیای او در سوز عاشقان اولیای او در صدق با صفا این سخن تقلیدت او شد عین بشنوی این رهنما صدق یز لایزم کوری و یاد یوا</p>	<p>آنچه از اول بنام کرد کار آنچه از ندمی که گویم از خاک ماه را از شمشیر نوری داد باز خلق را بر آب بنیاد و نوا آنکه فرمان داد تو شای را به پیر فرزند پیدا او کند این پنج هم سخن می آید پدید انبیا را در حکم کن فلک انبیا را در دست دلا مکان انبیا را در هر دم صراط اولیا و انبیا و حق بین گوشت گفته علی پاک وین از سوز سر عشق آن که شد</p>
--	--	--	---

عاشقان هر چه در راه و گاه اند از سر روی نگه کن ای سیر عزیزان این کتب بانی کر سین همه نفس را خوانده ام هر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکام دل شود	جمله جسته در گاه و گاه اند تا شنوی از سر سنی یا خسته جمله پوست اندازین بدن می مهر قزاق را از ان بخوانده ام عقلها یا این سخن افسانه بود زود باشد کاندزین محل شود	از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب بیک استایم و دو باز قزاق منی استایم و دو باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه نام این کردم پوست نامین در و بهلش این عمل شود	تا که به غیر نیست صد حجاب سروان را ز غایب و یقین توجه دانی تا کفایت و احوال تا که به عمل یزداد و مستغرا کوش کن از این نوع و صفت نامه ز آنکه و صفت دیده ام از خونین
---	--	---	---

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجایم هم ام او

ای برادر قصه نو گوشت را جل جلالش از قصه آخر کرد بیس نهاده ذات هم و شرف او زاد می بینی تو آگاه نیستی ای لعین نیست آدم و حوا صد هزاران جرم و بدش صد هزاران غوغای شایع جمله از لطف خدا آدم بدید آدم از عجب چه بیرون بودید آدمی منی توئی ای باخبر روح را فرغان بر کن اول بود گنج بی نهایت و دردم نوح گفته و جهان بانی هزار باز اسیر همچون بانی شده باز یعقوب نبی آمد برود باز داد و دینی بود یقین باز ز کرا پا پوشد اندر صورت	تا شنوی در مرد و عالم هر کار بعد از انش بر کشید و بر کرد کشیده آن لعین و کیش او سخت مغروری در ز غیبتی توجه دانی ز آنکه هستی یا بخبر صد هزاران جرم و بدش فی در انجا رخ دیدی ز لقب هر زمان یک گفت اول من بودید صد هزاران در کتون آوید سر برین و سر بران بر راه بر لاجرم است نهاده بود الفضول رو نمود این جایگاه او بدیدم و عوت حق کرده هر دم آشکار در ره حق بر زبان تقوان شد بود و عشق خدا و وفرا و قرض عیشین با لعینین از ده کرده آن و قشش تحسنت	دست لطف حق چو آدم آفرید بعد از ان فرموده افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون اه چونکه تو مسکشی از راه دین آز زمان آدم نشسته در صد هزاران لطف او دریافته سلب و تکبیل و سیروان حق تعالی خواست اسرار زنا صورت لعین اتکینین ان نفس شومست هست اتکینین باز گوئی سر تو اسرار جان آه آنجا آدم و حوا شده باز از این چه بوده و در جهان باز پوست بود اندر هر جان باز از این چه بلیجان در جهان باز می آمده اندر لعینین	و ز قذمی عشقش برود پید همه آری پیش آدم در زمان تو بر مسکشی از حکم شاه سخت تا بر تو شد تا بوم دین بود بار و جانان بی غشت صد هزاران جرم و بدش شرف و سیوه های جادول ناش گردند سندی سرترا و سوسه کرده در آدم هر زمان کشیده و ز روح نازنین گرچه آدم اندر خاکدان شست را اندر جهان شست شده بت شکسته پیش حق هر دم بیا در ره حق سر و سر آمده بادشاهی کرد و اندر جهان تحت را بر باد کرده خوش دان سر خدا کرده ز به راه دین
---	---	--	---

باز عیسی آمده از سر خلق باز آمده از عشق نور	صد نهان خلق داده سبق خلق عالم یافته از وی حضور	باز محمد آمده در لاسکان باز آمده از عشق کل	صد نهان در ان نور او اندر بین عاشقان جمله زد بایندل
باز آمده مصطفی با صد بیان باز محمد درین عهد ملک	از برای طالبان و عارفان عاهلان را کرده اند لایک	باز یونس آمده در حیا از میان دوزخ و دوزخ	صد نهان در هر ان بهر ان صد نهان در شرف بایین
باز محمد آمده با صد کمال باز آمده با یزید اندر فرید	آفتاب شرف نور و کمال بر زمان راجان بل برین	باز یونس آمده از حبس کی تو از خم مجید انگر کرد	صد نهان در شرف از ان نور از دست و گداز است ملک
از دست و گداز است ملک آدم صنی که مژم آمده است	مرد حق را اندرین کی شکست اوز نفی و بی حرم آمده است	آدم از جنبت بر دین بد چون آدم صنی از جمله دوست دان	باز محمد آمده از دست باز محمد آمده از دست
حکایت آمدن مودی و انا بنجد است حضرت شاه			
سایه پیش جید مودی و انا علی گفتش نه در دست و دهم	که شمس بود از سر بار نه شمس و نه در دست و دهم	که اندر خیمت ما او بود روز همین آدم بود سال اول ملک	بود این پیش از انجا مجلس و نه همین آدم بود تجارین کلخ
همین آدم در انجا سر فرزند است همین آدم بود عقل مصفا	همین آدم در انجا شایسته است ازین آدم شده است اندر بار	همین آدم بود کی یزدان همین آدم بود روح مطهر	ازین آدم شده است این صبح کرد این آدم شده است عالم نو
همین آدم بود عرش الهی همین آدم بود جنات اکبر	ازین آدم بهائی بهر عجبی ازین آدم شود جنات امیر	همین آدم بود در سعادتی همین آدم بود جبریل فتوا	ازین آدم خدا را باز دانی نه فتوا انجا و نه دعوا
زهر آدم است خوران و فغان زهر آدم است این بر عالم	زهر آدم است طوبی و فغان زهر آدم است پیش بر عالم	زهر آدم است انجا جنبت همین آدم بود مبود عالم	زهر آدم است انجا جنبت همین آدم بود مقصود عالم
همین آدم توانی که باز دانی اگر تواند ان در عیان باشی	همین آدم توانی که باز دانی بیزیر بار کالانام باشی	اگر تواند ان در عیان باشی اگر تواند ان در عیان باشی	ازین آدم توانی که باز دانی اگر تواند ان در عیان باشی
اگر تواند ان در عیان باشی اگر تواند ان در عیان باشی	بسی چون سی اندر باشی بیشین میدان که مروت کار باشی	بسی چون سی اندر باشی بیشین میدان که مروت کار باشی	ازین آدم توانی که باز دانی اگر تواند ان در عیان باشی
اگر تواند ان در عیان باشی اگر تواند ان در عیان باشی	اگر تواند ان در عیان باشی اگر تواند ان در عیان باشی	اگر تواند ان در عیان باشی اگر تواند ان در عیان باشی	ازین آدم توانی که باز دانی اگر تواند ان در عیان باشی

<p>نیمه ای بر ریا بر دم برنگی شاک خود رنگی افروز تر است این همه بر این آیات از نیست</p>	<p>دخشان گرد او سر دم برنگی ز آنکه قوت نقد اکامل تر است این همه ذرات و طامنا نیست</p>	<p>بهر از آن رنگ گوناگون قیاب این همه تقدیر از آن کردیم ما این همه زنده بخود ذات و آن</p>	<p>گمی زنده و گوی مسکن گویا تا به بنی بجزی برای فشا ای بیشترین جلالت آیات و آن</p>
<p>حکایت در خلاصه مرزبان</p>			
<p>بشنو این دوازده مال با وفا سرودین بود او طبع کار آمده روز و شب در به حق بهر بود</p>	<p>خواجده یایان غلام مصطفی عشق آنقدر را خریدار آمده واقع سر بود در کار بود</p>	<p>او فتاده بود آن وین روز از بهر جووان کار کرد آن جووان بهین گم شدند</p>	<p>در میان آن جووان بهین شب بهر شب خدمت بهار کرد از طریق محقق او آگه شدند</p>
<p>چندین زبان گسارن گم شدند بعد از آن گفت از نفس دلی گفت راه او خست و بهر است</p>	<p>تا مالش پاک را جویند و ند تو چرا نظیم آنقدر سیکنی راه بی زبان خامی بهر است</p>	<p>تا که برگرد و عشق مصطفی راه او را تو بر آردی قبول بسیار از شوق دل گشته الهی</p>	<p>زک گیر این طریق مصطفی گفته در راه ما تو بود اخلاص قادر خود خداوند صمد</p>
<p>صد هزاران گرفتار چشم من ماوس بگذر بگذر از دوی تا دم آخر بسازا سحرتم</p>	<p>مس کج و دقتم زابی ماوس تا درین ره صاحب شوئی بگذری ز کلاه اسلام هم</p>	<p>گر نذران پاده گرد چشم من چون طایر وفا بگذر ز خود تا دم آخر بیکتا سگی می</p>	<p>سر کج دقتم بقیه سگ ماوس تا بهی از نام و رنگ نیک بد در کمال ذات یکتائی می</p>
<p>چون تو یکتا باشی سر خدا چون تو یکتا باشی امر فقیر چون تو یکتا باشی اندر لامکان</p>	<p>سیرقا باشد ترا بعد از فنا بر همه عالم نوبی سلطان ویر ساقیت با شند مردم قدسیان</p>	<p>چون تو یکتا باشی امر یقین چون تو یکتائی درین و اسیست چون تو یکتا باشی اندر بحر نور</p>	<p>هم زدوینا بگذری هم عزت هر دو عالم در ره تو ظاهر است و صلیقائی شوی اندر حضور</p>
<p>چون تو یکتا باشی اندر تدرول چون تو یکتا باشی اندر راه را چون تو یکتا باشی پدید آمدن</p>	<p>از غدیای تو صمد گنج عطا سردان باز دانی هم زول مات سازی صمد نظر از راه</p>	<p>چون تو یکتا باشی اندر بهر منت چون تو یکتا باشی هم یکتا بدن انبار اجمار رنگ گفتند باز</p>	<p>سرف اندر تر از سر صمد سرمخی کرده ام با تو میان از یک گشتند ایشان سرفراز</p>
<p>شرع و ترتیب کی شد آشکار از یکی شد ایمان بگشگویی از یکی پدید آمده آب و هوا</p>	<p>بشنو این معنی و یکدم بهوشیار آنکه شد عالمی بهرست نحوی این جهان از داده هر دم با صفا</p>	<p>آسمان را از یکی گردان شده از یکی شد این نجوم به شمار از یکی پدید آمده اشجار</p>	<p>ماه و خورشید و از تابان شده از یکی شد عالم بهر منت و چهار داده هر دم بولون بولون را</p>
<p>از یکی شد ایمان بگشگویی از یکی پدید آمده آب و هوا از یکی پدید آمده عین و آن</p>	<p>بشنو این معنی و یکدم بهوشیار آنکه شد عالمی بهرست نحوی این جهان را از داده هر دم با صفا</p>	<p>آسمان را از یکی گردان شده از یکی شد این نجوم به شمار از یکی پدید آمده اشجار</p>	<p>از یکی پدید آمده عین و آن از یکی ساکنین این جهان از یکی پدید آمده عین و آن</p>

از کی پیدا شده زرد و گهر	دور و دل و سنگهاست معبر	از کی پیدا شده و صبر ابرو	سر و قد و تنگ چشم شک
از کی پیدا شده چشم طعیر	هر کی را صد نوا و صد نفیر	از کی پیدا شده صد نازنین	هر کی را دل باغی خوش بین
از کی پیدا شده و صد دل خرا	کرده با عشاق هر دم صفا	از کی پیدا شده و صد غدا	ابر و ان چای و چمن غبار
از کی پیدا شده و زبان عین	چشما با دام لب با نکرین	از کی پیدا شده و صد و شصت	دست بستان در گردن و خوش
از کی پیدا شده و جگر جهان	از کی شد آتش کار او مان	از کی پیدا شده و صد و هفتاد	عاشقان را گشت هر دم زنجار
از کی پیدا شده و صد نازدار	عاشقان را که هر دم جان بزار	از کی پیدا شده و صد و هشتاد	سر زنی بد اندر عاشقان
از کی پیدا شده و علم اینها	از کی آمد حضور او لب	از کی پیدا شده و صد و نود	از کی آمد ولایت و کمان
از کی آمد خیل و وفون	در ره حق تا جگر و زبون	از کی پیدا شده و صد و نود و یک	عقبها را بر گرفته او ز راه
از کی سوزی شده صابون	جریب آورده زین و کمان	از کی پیدا شده و صد و نود و دو	از کی کرد و نه این خاکدان
از کی و ان هر دینی سر بس	بر بد و بد و یک چنانچه کرد	از کی پیدا شده و صد و نود و سه	سر و معنی را و در آنجا شکست
از کی اندر کی آمد دمام	تو کی اندر کی من و اسلام	از کی پیدا شده و صد و نود و چهار	اندر این معنی کجا باشد شکست
از کی اندر کی تو حید و ان	بر دل تو است تحقیق و ان	از کی پیدا شده و صد و نود و پنج	تا شوی در معرفت صبا نظر
از کی اندر کی تو عشق و ان	این سخن را تو در متوج و ان	از کی پیدا شده و صد و نود و شش	بشنو این معنی پاک با صفا
از کی و ان صفات تن عزیز	بگذر از کفر و ان گشتن عزیز	از کی پیدا شده و صد و نود و هفت	شک و بوزن و گذر از این
از کی و ان عیان و ان ارم	پسین و ان من و ان السلام	از کی پیدا شده و صد و نود و هشت	هم نغم و هم و هم و هم شک
از کی و ان و هم و هم و هم	و همین تا تو نباشی احوالی	از کی پیدا شده و صد و نود و نه	عقل و فقا ده است اندر و هم
از کی و ان و هم و هم و هم	چون کاشن نیست هر جا کنو	از کی پیدا شده و صد و نود و ده	سر و این و در انسانی و گروت
از کی و ان و هم و هم و هم	سر زنی را عیان آورده ام	از کی پیدا شده و صد و نود و یازده	این کسی را اندر عالی تو نیست
از کی و ان و هم و هم و هم	از و من و حق فانی آمد دست	از کی پیدا شده و صد و نود و بیست	از برای جان است تا و ان دست
از کی و ان و هم و هم و هم	ز بد و عی و نه نه آمد دست	از کی پیدا شده و صد و نود و بیست و یک	نه از ده تعلیم و کثرت آمد دست
از کی و ان و هم و هم و هم	از طریق عشق به لای آمد دست	از کی پیدا شده و صد و نود و بیست و دو	صد هزاران که هر جان آمد دست
از کی و ان و هم و هم و هم	لاجرم از عقل به ان آمد دست	از کی پیدا شده و صد و نود و بیست و سه	تا بدانی از و روشن آمد دست
از کی و ان و هم و هم و هم	اندرین و با و ان سر و	از کی پیدا شده و صد و نود و بیست و چهار	از و عشق جهان هم بود
از کی و ان و هم و هم و هم	در و ان و ان و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و نود و بیست و پنج	چند باغی آشکارا و ان
از کی و ان و هم و هم و هم	تا رسی در عالم به ان	از کی پیدا شده و صد و نود و بیست و شش	تا رسی اندر فنا عین ایضا

چون وجود خود گشتی کلی خراب	آن زمان محبوب بینی بی جواب	عاشق مستغرق تو خود خوشدشوی	جان من بگذر بکنه راز دولی
که بکری بینی تو جان در بین بشوی	در دوشینی احوال کثیر بشوی	است اسد حکیم پاکسار	و است با حق تعالی گفته راز
در همه عالم و راه پستی نیست	همچو او در علم سر غوغای نیست	راز با حق تعالی گفته است	سر از راز با دانسته است
روز و شب در راه با او دوست	بی ولید وقت فرو می هست	همچو کس از راز او آگه نشد	همچو کس با او می هم نشد
این حکیم است و جهان هموست	این حکیم است هر دو عالم نور است	همچو او دیگر هیچکس خود نبود	همچو عالم راز و حکمت کشود
صد هزاران حکمت از حق یافته	هر زمان نوعی دیگر یافت	ای بسا کس که راهان دست کشود	ای بسا کس که سیر حق نمود
ای بسا کس که او آگاه کرد	ای بسا کس که شاهنشاه کرد	ای بسا کس که در عشق داد	ای بسا کس که در و معتقد داد
ای بسا کس که جام فقر داد	ای بسا کس که خانه زربداد	ای بسا کس که شاه و سیر کرد	ای بسا کس که قصب تیر کرد
او حکیم صادق سر خداست	همچو او دیگر هیچکس خود کجاست	از خدای خویش حکمت یافت	در سلوک خویش غمت یافت
صد هزاران حکمت بی منت	از خدا دریافت آن بر صفا	همچو کس از عالم او واقف نشد	احول با او که هم چنان شد
اندر آن خانه کس آینه دان	بست عالم او از آن بگفتن	است آن آینه در پیش حکیم	روی خود را دید و در کو فیم
خبر و کل گفت ای حکیم با خبر	هر زمان در آینه می بنگرد	حکمت پوشگی در آینه است	لازم زیاده عشق چون آینه است
حکمت او من این پید انهم	و جهان خود را چو آینه بنگرد	و انگلی در آینه کرد و نگاه	و دید او صورت که غیبت و پناه
چون دو دیده او ملک در آینه	لاجرم کزین شده و آینه	همچو کس تاگزین بینی است	تا نمانی همچو اهل کفر نظر
همچو کس تاگزین بینی است	تا نمانی همچو احوال شمسار	همچو کس تاگزین بینی است	تا نمانی همچو احوال در سیم
همچو کس تاگزین بینی است	تا نمانی همچو احوال بستملا	همچو کس تاگزین بینی است	تا نمانی همچو احوال در سیم
و در سیم کج سر و راه ای سید	تا نشوی در راه سینه مستیر	و در سیم ای پاکسار و راه بود	و در سیم ای پاکسار و راه بود
و در سیم ای سر و سخی در میان	تا نشود اسرار حق پیشین عیان	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه
و در سیم ای سر و بکنه از دولی	تا رسی در خانه که بود	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه
و در سیم ای سر و راه و به کمال	تا رسی در عالم وصل وصال	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه
و در سیم ای سر و حد حق در نگر	تا یکی بینی جهان را سر بر	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه
و در سیم ای سر و از سیرت نام	تا رسی در راه وحدت کلام	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه
او کلف و دیده اندازد و افتاد	سرگون اندر رون پناه افتاد	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه
لاجرم از عافلی اندر افتاد	لاجرم از احوالی در چرخ افتاد	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه
لاجرم در بند صورت نشسته	پای تا سر و کده تافته است	و در سیم ای خواجیه باش از راه	و در سیم ای خواجیه باش از راه

چون منت خالی شود سلطان شاهی		پس علم و عالم دیان شود	
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و گشتن از صنایع			
<p>بود سلطان و را محمود نام بهر خود و او را نگذاشته که جهان آراسته از عدل و داد بنگله انقضا و زبرد و بد شهرهای بنگران کرده نزار ویرا کرده خراب بنگران روزد و شب در خدمت دلداد و انکار در این کوشه بود جهان او پر گوهر و حمید بود شرح اعجاز و بیان کرد قبول خلق عالم از بهای وی شنیده شب شدی ز غایت بهر پای سیر بر نه پابر نه شد بدون پس سلاش کرد و گفت ای پیر پس از آن شود و بر بر بقتل با فلان ملایط و محنت ز با خواهرین نظایف و خامان با بر و باغ و باغ و کشتکار با سواران و دلد و کز و نس با بر نفس خود خود کرد پرده ها را اول زانو و باکت چون بوزی پرده ها را ای قباد با و شاهی ز کجی در جهان</p>	<p>هر دو عالم با وجودش نظام کام خود را از عذر و اشت آن غریبون زمانه کسب داد جهت بهر وجه بکین و چنه بکر کافران دل خنده از وی بکر از برای دین محمد مردمان صاحب بهر بود سر و کار بود او شربتین بنی نوشنده بود از به ایمان و نه تقید بود راه شرح او گرفته از حصول شادمانی کبر بود و لی سینه و طلبی بی حسرت و چون می بی بر کم بهر شیگان ذوقنون حاجت به دارم در گاه اگر گفت ای محمود از حق شرم دار کی شو از راه سخته پا خیز کی بی در زمره هاجم لالان کی شوی در راه عافان مروکار کی بی در و دل حق است بهر لاجرم و صد هزاران پرده و انگلی پرده را ساز کن آزنان گردی ز وکیل و شای منظر کرده به پیشیت از جوان</p>	<p>عادل بر حق بود سلطان بین ساکنان و بیگ کفار مسین صد هزاران حکم را اعیان شده خلیفتا و از وی در جهان روزد و شب در خدمت دلداد و در طریق دین را محمدرود بود روزد و شب در دین را محمدرود بود صوفی و صادق بدلان جهان و انکار در فکر و راه معرفت و انکار در عذر و در او آمده و انکار بجای مردان خستید کی شوی در دین احمد کار کرد تا گمان افتاد و در پرا حاجت خود را بخواه از کرد کار ملک عالی خست خواهی در جهان با سپاه و لشکر و طفل و حسل با دواج و تاج و شمیر و کمر با سلاح و اسب و گیسر یا کجایان ندیمان و جهان صد هزاران پرده اندر پیش روزد و عشق شمع پر فرو چون زاید شود آن بجزا دین سپاه و کشور و ملک و چمن</p>	<p>بیت سخن به ملک هندوستان بکن بود آن بختی سوزی روی ازین ملک هندوستان از دیوان شده قیصر از خوش بود و دارالان و شش کیش در ناز بود صادق دین بود و جاده بود شب همه شب خدمت بهر کرد صادق عاشق بدلان نذرمان مامل و بود و دین صفت خلق عالم بجهت زشتا آمده و شش نفس خود و کبر و هوا عشق آمد و دل بس کار کرد بود آنجا بهر سده دیوانه ز نامه می نیم که سستی مردگار کی شو تو از گرد و هموینان کی سی برهان آن فضل کم کی شوی در معرفت صاحب نظر کی سی در راه مردان ای بهر کی سی اندر طریق عافان کی رسید وی ترا از بیخکس پرده ها را سیر علی لبود هر دو عالم در دولت گردانور در دنیا به پیشیت یکسار تم</p>

این غلامان نظای ماه و سکه	پیش تو گردن خشک زشت و سکه	این سر لعل باغ تو زندان شود	هست این عالم خشم سران شود
این دروازه پاک گنج چشمه ر	جلد پیش تو گردن و دهنجو مار	این کلاه داین بنا و این کمر	جلد و چشم تو گردن و دهنجو مار
این کزین زمان را مثنوی بینی بنان	جلد و چشم تو گردن و دهنجو مار	از هوای این جهان بگردن و دهنجو مار	و مطلق عاشقان مجنون شود
ترک گیری لذت و بنای گل	بسیار آن کی تو اندیشه دل	در ره عشق خود و صدق شود	هست این تو عشق زلال شود
بر سر خود ردگر دی بچران	بسیار اندیشه در دهن و دهنجو مار	گردی فانی سلفی شود	و انگیز عشق سفر شود
من نامد از وجود تو تبسم	آن زمان از راه حق بادی بفر	چون جنت فانی شود بانی شود	آن زمان ملک خدا دادی شود
و این بی رنگ نام خویشدن	چند بانی بست پرست عشق	بست جویشک شود بخت عشق	بر خوری از گنج و صلح و عدوان
بست جویشک بجا پیش نیست	عشق آمد راه دین و کیش نیست	بست جویشک سولی سرد خدا	و این بی تو زمین طراد و املا
بست جویشک برون شومخیا	سوزانی در جهان جاودان	بست جویشک بر زمین کدان	و شغل در قضای لاسکان
بست جویشک بمنزل که روی	در فرقه حضرت اندر	بست شکر شو بجزایر ابراهیم حق	تا زهره بان خود بایست عشق
چونکه از ابراهیم کشت نمرود	لا برمت باشکست عشق	این جهان بر تو بجزایر ابراهیم	بجزایر ابراهیم بایست عشق
چونک بخت نیز در کعبه شکر	تا به بینی تو جمال ذوالعین	کعبه را تو دل بزدان ابراهیم	تا بیای از ره سینه خیز
این خیالات بدن تو بخت	بشکر این تبار در آرد لاسکان	چونکه محمود و این سینه بخت	بشاید از سر روشن شود سینه
آتش در بهار او افروخت	و این سینه از نام و ننگ تاج و تخت	گفت محمود و این سینه بخت	ای سینه بخت و سینه بخت
ای تو سلطان همه عالم یقین	ای تو بران خدا سعه عالمین	ای تو قطب اولیا و صغیا	ای تو عالم بنده خاص خدا
ای تو بر سالکان و بر هر طریق	رو نای سوسنا در هر فرق	ای تو سلطان همه عالم شرم	ای تو جهان همه عالم غم
ای تو بر نزل بزرگان جهان	خلق عالم از وجودت نشان	ای معین دشت شیل جهان	بازید بر مرید خود و دان
ای تو بر راه رود و در معرفت	ذات تو بر نور و صفت و صفت	ای تو بر عشق و صفت آمده	از ره سینه بخت آمده
ای تو بر پاک باز و پارسا	صداقان را بر پناه و پیشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت برود جهان را آموخته
ای تو بر خیر خدا کرده بیان	از ره تو خیر داده صد نشان	ای تو عالم لدنه داد حق	در علوم مصطفی خوانده سینه
ای تو بر پیشوایان زمان	ای تو گنج بی نهایت جهان	ای تو سالار سالک عشقان	ای تو غمخواره ل صاحبان
ای که بپسته دین و مردار	بجزایر ابراهیم و بر پادار	ای تو بر ابراهیم و ابراهیم	ای تو بر ابراهیم و ابراهیم
در ره حق و عدت کل یافته	عاشقان حق قبول یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق بخت باقی شده
در مقام ترک بجز پادار	در ره موز طلع تو خیر آمده	ای تو بر سلطنت سلطان شده	و انگیز در عالم عرفان شده
صوفیان را طایبان با وفا	از تو می یابند صد صد و صفا	کج سینه و بصورت و در فقر	این سینه از ننگ و دهنجو مار

هر دو عالم در بر وجودت فزاید از جهان آفرین خواهان تو گفت با من سبزه پناه گفت نعمان شش نام است لیک پر سیم ز وقت پیراه شیخ اینجا آمده سن خبر شیخ گفتش بود دردی بقرار در طریق عشق در راه ادب عاشقی پیدا بدان مرد خدا در ره توحید حق پاک آمده سرا الله را در یافتم لیک سخت روایت کرده می برفت از در دنیا آن فقیر آمد از جبرین از خجسته بگاه من در اینجا آمدم شورید حال یک ملک بر لبی کو کور ز آب چون بدل آید گشتند ای جز پس مرا در پیش گردند از خانه آن بزرگ دین در آن وقت هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه حق در کار بود جمله روان ز خود فانی شده لیک نام خواب کرده می زنده بر سر انفس خود بر داشتند در ره توحید حق پاک آمده	عشق کی پیش جودت فزاید اشبخت من آدم سهران تو در خجسته آرد آمدی گنج معنی در دل و بران است زان گفتم نام تو اینجا بگاه از قدم شیخ کارم شد بوز لیک عشق من لایک کار و اما بود آن محقق در طلب واله و شعیب ابدان سحرها در ره توحید حق پاک آمده لی مع الله را بجا بختنامه هر دم خود بر در گشته شو آن معنی لب بزرگ بی نظیر از برای آن دلی مرد راه دیدم او را در سته از قاف یو در دو سته لب شک و گلاب و در آن حال اش میخیزد نیز تا که بگذریم با بر و صیغ در زمان صندوق پر عشق لازم عشق بر خود دار بود روند شب و روز ناله و درد بود در بقای حق بخت باقی شده بود از خلق جهان آرد او هر دو عالم را بکلی در یافتند در ره توحید حق پاک آمده	است زبنت سخته ز بهیبت از ما انصاف است از نظر بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان من را معلوم بود عده افتد را که دیدم بر کوشش بعد از آن گفتش که چون ای اونی از ره تو صید پر خور دار بود صوفی صاوق بیان و طبع ترک تجریدی بنیاب دانست بحر عرفان بود آن مرد خدا کنت کتر گفت او هر دم بخود کوس سبزه زنده در علم کون او انا الحق آشکارا گفته بود اندین ویرانی بود اولم سر در آن خشتی نهاده بن کوا دان و گریک حله پیرایه ساز بعد از آن در دهان آن جهان بعد از آن صندوق سحر کارها ای پسر تو بختانی جوشت دار هر که عمر خوشیش را بشار کرد هر که حال خوشیش را آگاه کرد انفس خود را در ریاضت داشتند ترک زمین و جهان کرد بکل در ریاضت نفس خود داشتند سالیان بود اندر استقامت	هفت و پنج شیخ شده از بخت اشب ما از طاعت کن قبول از کجائی تو مرار گو تمام شیخ نعمان نام تست ای بجز آمد با خوانده من در سحر شیخ شیخ اینجا آمده گشتیم شاد محرمان بودی در راه بود کالی ناطق بدان باقی این در ره معنی سعادت داشتند تسیر زان بود گنج نهیها محوشه پیش و چونک وید آن محله بکران گنج ریان در این اسرار او سفته بود در ما انفضل حق او شاد کام دو فرشته پیش آمده بیا از برای آن فقیر پاک باز جمع گشته اند اینجا جمعی آن چون پدید آمد در اینجا استفا قصه مردان حق را گوش دار هر دو عالم را فدای کار کرد انفس خود را فدای راه کرده از خدای خود سعادت خواستند این جهان را دید اندین نال دید و نفس و هم در وقت تا کی را وصل شده از صدفان
--	---	--	---

من شدم در راه حق بسیار کینه هر که او در بند نفس خویش ماند	ندان ندیدم و جهان را ندیده کی تواند عرف این سر خواند	ای دروغا سیر اسرار انسان هر که او ندیدم مرا خود نداند	من بگفتم هم ندیدم آن جهان صدور در رست بردی خود نشاند
--	---	--	---

حکایت تاج اسرج منصور حلاج علیه المغفرة الی الله

بود منصور شب شوریده حال اوروز سرتیق پیله برده بود	از ره تحقیق اورا صد کمال آن که چون راه را گم کرده بود	حال او حال بخت بود ای پسر او شرب واصل بن نوشیده بود	نی چون حال از سیستان بفر لاجرم از جسم گسسته سرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود عاشق صادق بد آن بحر صفا	و یقین خویش حاصل گشته بود عارف و صادق بدان بحر وفا	راه و گنج میخانه برده بود در علوم دینی قوفی دانسته او	نی که چون ما و تواند برده بود بج علی را فردنگذاشته او
عالمان از علم او در مانده اند ساده فان اصدق از خون جگر	عارفان از عرف او در مانده اند سالمات خور و نه کس از سست خنجر	عاشقان از عشق او گریان نشود زاهدان از زهد او رسوا شدند	هر دم از نوعی در بیان شد و نه بیان بر او شیدا شدند
حال او حال عجب بود اسکندر و وانا لکن سرفرو سپید بگرد	او بهی و بصورت سست نظیر تا گمان بخود او فروغها بگرد	یو در خیر سال را و اسرار پوش از لطف خدا نرمان بره شدند	حال او حال عجب بود اسکندر از برای خویش فتوا خواستند
سی و صد و هفتاد تن از عالمان عجب ایجاد بر غوغا شده است	او بکفر تحقیق رسوا شدند تا که بر کار عزت نشسته از زبان	این زمان حلاج کافر گشته است تا که برگرد و ازین کفر عیان	از طریق دین بابر گشته است و نه خویش را بریر عیان
بعد از آن بز و خلیفه آمدند چون خلیفه واقف این کار شد	گام خود ما از خلیفه خواستند در دل او صد هزاران شورش	و انمودند حال آن منصور را ز آنکه دایم او عیب او پیدا	هر صاحب سرت شمشیر را کام دل از گفته او بسته
چیز کتاب باز گفته او خوانده بود این بفر سورهش که بر زبان	شخصی را بجان بر خوانده بود تا که باز از زبان بیگانه	لیک از ترس خود او در حال سین پیدا کنم که او سر و خط	من نتوانست کردن از زمان فارغ از کفر و فراق دانه بود
بعد از آن منصور در زندان شب و روز گفته از زندان	بود در زندان توبی بانی اندرین زندان بر لیلان	همه بدین بود در زندان جد بر گشته شد در بالستان	چون در این زندان شمع شومند گر چه افتادیم ما در این خطر
بعد ازین منصور گفته می مروان شیخ آمد دست نوشتند از دوزخ	چهار ماه آن او که در مریح آن چهار ماه از اینده از هم برگشته	مروان گفته بود و زیاده بعد از آن گفته در بالستان	کی توانم رفت زیجا ستدلفت ما و زیجا خوار زار و سستند
چون دیدم از نیوای سال پیدا شد خفته بشیر پدید	چون که در سبزه است ایچا کمال هر که از دنیا بیرون و بدید	لیک شات کرده آن مرد خدا چون که زندان باین بدید	ز شما شد اندران دیوارها پیش آمد و انگهی بگر است زار
دست و پا شیش را بوسه برد باده او بر کف بار و نسا	باده او بر کف بار و نسا باده او بر کف بار و نسا	گفت من که ندیدم ز شکر گفت من که ندیدم ز شکر	می نیار و رفت خرم باری

نعمتی بزرگوار

تا که بیدم با خود آیم از گرو	بعد از انش گفت بر نیز و پرو	از طریق عاشقان آگه شوند	تا که جمله سالکان آگه شوند
غیر تو خود نیست و سپهر جهان	گفت ای دانه کون سرگشته	در دنیا جات آمدن سرزین	چون که زندان این نیست آفرین
خلق عالم از تو سرین آمده	گفت ای بیدار و پنهان آمده	عوضی که کسی هم ز نور شد تیر	گفت ای دانه خوش مجید
هم قوی در مان و در بیدار	گفت ای آماح جان عشقان	این جهان آنجا که از تو مسلم	گفت ای دانه لوح و قلم
جان خود اندرین باخته	ای وصال عاشقان در فتنه	عاشقان از هر چه غیرت شود	ای وصال آتش آفر خسته
جمله در را مندر و از شکفتان	ای وصال سالکان سرین	در طریق صدق حق لایق شده	ای وصال صادق و صادق
در ره تقید بشکافند سوسه	ای وصال عالمان آگه	هر زمان نظیر زهر آیدش	ای وصال زاهدان پرورش
ذات ایشان با تو نیل قال	ای وصال اولیا و اول	بسیار داده و هر علم آشکار	ای وصال انبیا و دوست دار
نور او بر همه عالم تابنده	ای وصال شمس را داد یافته	هست و نیست بهر عالم یکدن	ای وصال آسمان هم زین
اندین ره حیل سرگردان شده	ای وصال کویان هم زین	گاه بدر گاه هلال آمده	ای وصال ماه رها حال آمده
در آگاه این رخ ندرین کتا	ای وصال کوه آتش خاک	داد و داشت از ره لطف کیم	ای وصال باد و آتش هم
صد هزاران عقیده در دل در	ای وصال کوه را در دل	هر زمان در و اگر برداشت	ای وصال بحر آبگیر خسته
صد هزاران دیر آرد اندم	ای وصال تیر و پای قدم	صد هزاران پیوه الوان آمده	ای وصال در و خندان آمده
ای وصال ها کمان دستان	ای وصال عاشقان کافان	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال انبیا و اولیا
ای وصال ملاک سجود شود	ای وصال از جهان بیدار شده	ای وصال هست گفته و چنان	ای وصال عالمان طمان
ای وصال حاصل صاحبان	ای وصال روشنی در جهان	ای وصال طمانان آگفته	ای وصال سر و عالم سفته
ای وصال در کشتی طایران	ای وصال زخمی سالکان	ای وصال شمع جانان	ای وصال غم شای کفایت
ای وصال حیرت تحقیق آمده	ای وصال صدق صدیق آمده	ای وصال دل نشاقان شده	ای وصال سوز و شفتان شده
ای وصال عشق با مان یافته	ای وصال دل جان در باخته	ای وصال گنج تو حید آمده	ای وصال ترک تجربه آمده
می برود در ادراد پای آمده	ای وصال که در بر من آشکار	ای وصال فکر شد پیران شده	ای وصال کرد در زندان شده
بر در ندان او بدندان نظیر	صد هزاران خلق در تو نشو	جمله اندر قصد آن شمع آمده	باز دیگر عالمان جمع آمده
بر در ندان آن شده آمد ط	خلق و عالم جمعی جمع آمده	گفت اینجا افتاده مایه	سبیل آرد و در نمان پیوسته
با بریدان آن فتنه تا به کشتان	شیخ چون نشین بر فتنه آید	خلق عالم می و داند از کوی	تا که بر درش کشتند از چارسو
بهر زمان به هر چه می باو کند	گفت ما سیک زمان است و	وید شیخ آنجا بزرگ و نامدار	چون رسید آنجا خلق پیشه
در میان شیخ بر کلاه نشسته	گفت ای منصف و روانه شود	وید آن شهر را و از سبیل	این گفت و زود و در زندان بود

تا که دوم منتره خدمت نه	تا که سوی مانده محرم نه	در خیال خویش دیوانه شدی	و در حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو همه دیوانگیست	عقل را با این سخن بیگانگیست	باز تو آن جمله را شرح بدانی	که در شرح را گفته اند ران
پیشوا را با همه چون منصلت است	لاجرم آنچه تو گفتی هست است	اینچه تو گفتی پیغمبران گفت	این در اسرار هرگز و نیست
اینچه گفتی کفر محض است امر فیه	و رگزار کفر و رستی و پیغمبر	بعد از آن منقول گفتش خود بر	از رموز سر سینه و خطبه
تو بر من صورت دانا ند	کی تو هرگز حرف احمق نداده	من را آنی گفت احمق و بیان	تو کجایانی که هستی بی نشان
لیست الله گفت احمق از صفا	تو کجایانی که هستی بی وفا	سخن اقرب گفت غلط و بدلال	تو کجایانی که هستی بی مثال
تو را صورت همچو کافر مانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	خرقه و ماسوس را پوشیده	و انگهی سالوس را پوشیده
بت برستی یکنی و ز پرده حق	بینمائی خویش را صوفی بخلق	پوشو که راه خود را کرده	لاجرم در صد هزاران پرده
و اسلحی کرده این خرقة را	میفری هر زبان این خرقة را	در خودی خود بد گفتار آندی	لاجرم در همین پندار آندی
راه تجربه و فراه تو نیست	در سخن کرم گوئی آن راه تو نیست	رو که در تقلید مادی مبتلا	سیر تو حیدر کجا تو از کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست	عقل تو از راهی در شکست	چو ناکشید این سخن از دی خند	در دلش فتاد از صد گونه خند
این سخن آن آید از آنجا به جو باد	رفت اندر طلق سر خود و نه باد	عالمان آنند مغان داشتند	از همین پاک فتوی خود استند
شیخ او را گفت ظاهر گفته است	لیک باطن انداخته من کجاست	چون بنید از علم فتوی را در شان	عالمان و باطلان که در فغان
ناله بر دار آورند منصور را	آن قیل عشق و گنج نوره را	شبلی آندم رفت پیش او	گفت ای مرد سخن یزدان است
سرت سرت بر اگر دی چنان	لاجرم سر اندازی در میان	چونکه سر خویش را در عیان	از زمان سخن تو خواهد شد و ان
گرم است باید تو ترک سبیل گو	در سرت باید ترک سبیل گو	سر گو دیگر عیان ای سر کار	تا با ششی در میان خلق خوار
هی بدیدند این سخن بیو قار	تا کشند آن زمان بر دواز	بعد از آن منقول گفتش کای	من فتادم در یک بحر عمیق
من منمنصورم تو منصور نیستی	از ره تو حیدری دور هم نیستی	من خدایم من خدایم من	فازم از کبر و کین و از هوا
گنج بهما هم درین کسب آمده	سیر حیا هم درین اسب آمده	اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنی من بوده ام
سیر تو حیدر این زمان پیدا کنم	در بقای حق بختی باقی کنم	بر سر دار آورم این بکرم	لیک گفتار آورم این اسبم را
تا بداند عاشقان سوخته	اسم عظم را از اسکی کوفته	من برای جمله عجب آدم	لاجرم در نفس من دم آدم
من نمودم برای جلالتان	و انعام ترین را من عیان	من بکسر تو حیدر آدم	لاجرم در ترک تجربه آدم
من برای راه تحقیق آدم	لاجرم در عشق صدیق آدم	اینها در راه احمق تا مقصد	جان خود را راه احمق تا مقصد
من شراب بیامی من آدم	کوی را از خلق عالم پرده ام	مصلحتی شیخ من است در راه	او مرا بنموده است را حقین
من این به برنگردم مشیلا	چند داری با من آخر ماجرا	میگفته خواه این نان این شکر	تا با منم یک سر و می کرد

در آنکه باز است یار با صفا	کج تو صید است آن سرو خدا	همان شود را در ره حق با صفت	شسته را بجان نشناختست
کار است در راه حق مصطفی	هر دم از حق یافت و هر خطا	در حقیقت پیر عالم هم نیست	زانکه اندم قطب عالم هم نیست
همست نام او درین عالم کبر	آن معنی او بصورت بی نظیر	از دعال سن خبر دار و غیر	سیر صفرا بدین مانت
او درون آمد ز شیران نان	صورتش فردا به بینی و چنان	چون بیاد آن بزرگ پاکدار	سرخ و باد بگویم سن بر از
چون شد و افند خاکم آن کبر	بعد از آنکه گو بر ندر پای دوار	شیخ اندم گفت ای سر دانا	مسلمه میجو بدان قطب یقین
سیر صفرا و یک شیخ کبر	آن معنی او بصورت بی نظیر	شیخ عالم است اندم جهان	هست که راست و غلطش جهان
تا به فرماید ز شرع آن کبر	کرد به شعری کشیش بایدار	همه گفتند که زمان چرا شستم	تا که شیخ آید فغان برداشتم
بعد از آن چون روز بیدار شد	آمد از شیران آن شیخ کبر	چون بنام خدا و بدان شیخ جهان	رفت پیش شیخ منصور از دنان
گفت ای سرو و صوفی از هر کام	از برای تو زو و ندان حق دار	بیر حق اخیری بسے سبر و	بچشم شیدی که نامش بخورد
دو بر اسر و خود با این حسانت	گفتی و دیدی جهان را نکاست	تو جز از زمانا حق استکار	الغنی و رفیق چنین بریاسه دار
کج گفته بودی و اسے سرو خدا	استکار کردی ای رجا بر	راه تو صیدی فیانی دانسته	کج اسرار زبانی دانسته
ترب چو سال بودی تا پوش	بیاورد راه حق اسرار پوش	ین چه بودی که نمانی نهوش	سرو و عالم کرد بر از غروش
بعد از این مصروف گفت ای بر	سن چو گویم آنکه تو دانی خبر	مهر مستی بی نهایت آمدست	لاشکی بی مدعا غایت آمدست
کی توانی کردینان بحسره	تو بر یکا سده اسے سرو ما	تو نیدانی که آن بحسره	بر زمان می برآرد و صوفیا
کترین موش نا نا حق آمدست	حق چو حقیقت حق مطلق است	سرو صید از زمان شد آشکار	گو بر ندانم این نشان بر پادشاه
کز تو شعری بخواهند بد	منشی هم این زمان من نه	شیخ گفتش از شیخ گفتنی رواست	من سپیدانم که ذات تو خداست
چون دهم شعری سن او سواد کما	اینچنین گفت آن سرو خدا	گشتن سن و صیبا بدانان	در شربت زو و ندانای عالم
بدانان آمد برون شیخ کبر	آن بزرگ دین دان بر شیر	خلق و عالم علیه پیش او شدند	تا که شعری را از دهم بسند
شیخ گفت ای سرو و مان مصوفی	مقل برین گشت این صوفی	در طریق ازل ظاهر گشته است	لیک باطن اندام من کیست
عالمان آمدنم فغان برداشتم	بس طاعت اعدا آمدستند	بعد از آنش او دیدند بایدار	بردی انجاء خلق عالم بشمار
همه شکار بر همه حاضر شدند	سالکان با صلحان ناظر شدند	عالمان حاضر شدند و سلطان	عالمه بسیار بود و ندر و مان
لیک صیبا بنو بدانی نامی کبر	روز عشر بود گوئی کبر	در میان علاج استاده پ	بجو شیران در میان بشمار
کج او را ترس فی و خوف نه	بهری که کرد ز بانگ شنیده	ز دانا کنی گز زمان شد نشان	خلق عالم را همه گزید جان
سالکان حق زو و ندانی شدند	و صلحان و عین حق شنیدند	صوفیان را تن از ان بگذرند	عالمان آن ازان شد کاسته
زاهدان از نه پیران آمدند	شرک خود کرد و ندر کار آمدند	عالمان آمدنم فغان برداشتم	عالمه را به صوفیان بگذاشتند

کی زیندی رخ گان نالفاق	چونکه منصور آنگان به آنگان	بر سر دار آمد آن مرد خدا	بامدیگر از انا الحق باز داد	سنگ مفت در شند کجوان	بر زمین میشد انا الحق آستکار	لیس که آمد تیری بایلد دست	گفت ایندم میگردد هم می ماند	بعد از آن شبی گفت امرو کار	بار دیگر گفت ای صاحب نظر	بعد از آنش سر بریدند از جفا	چون بریدند مردان مرد کار	خاک در آب انداختند پدید	جمله مردان زنای ره شدند	تا که مردان ز خود میروند شدند	پسته خود را زده برداشتند	زید را و علم را و قال و قیل	دیده از غیر می خدا برد و گفتند	اگر که غیر حق نه می ده جهان	آزبان ز امر حق خالی خبر	پیر را دست اندرین عشق ان	عقل شده طاعت زده و غفلت	آمدی معنی به بدی می بین	اگر که دیده بودی در راه ما	ای باده در کمال خیرین باش
جمله در راه محمد گشت عاق	گفت اینک سیرم در دایان	بر زمان نیز دانا الحق بر ملا	حبس عالم با و آواز داد	میزند آنجا انا الحق آستکار	اینچه سر است این چه ششست	خوش نشانی کرد و غم داد	لیس و صا و هم چون پاکباز	انقص این دانا مگر باز	از طریق عشق ده ما را خنجر	عالمان جاهلان بیوف	خوش انا الحق سیردی آستکار	خاک در باد در آب آورید	در بقای حق حق اگر شدند	در ره عشق غرق شدند	شسته را اندرین ره نوشتند	جمله را انداختند در ده و نیل	غیر حق را اندرین سوختند	بر تو روشن گرد و اسرار نهان	که از بسم و جان شوی تو بدر	تاری اندر مکان نامکان	از ناسب بجا زده و نالفت	روح پاکش حقه لعل این	آدم ما را بدیدی همچو ما	در ره لایق حق کشتن باش
عامه آدم سنگبار داشتند	دست زد اندر رسن آستکار	چون کسان او می نشناختند	خلق عالم آتزان خود شدند	مفسدی آدم مگر گشتن بد	او فر و ناید دست خود برد	شلیش گفت این زبان دید	کین غار عشق را اینجا و شد	گفت کسرا که می بینی همین	گفت عشق اینجا بود کردن بد	این گفت و چنین شد حال و	بعد از آنش سوختند آستکار	در نگر ای عارف صاحب نظر	اگر تو مردی راه عشق راه	بسم و جان توین دل در یافت	دانا ملکات جاه آنگهان	صورت خود ز آب گل ده خرا	ای برادر غیر حق خود نیست	چون نتواند راه یکینی شوی	عقل را این گفت سوخته کند	عقل را بگذا در راه ای پسر	حق تعالی گفت ای ملعون شده	او گفت و این حکم تو به خیر	چون نه دیدی آدم را لایق	بدید از کفر و نفاق کشتن بد
بر شایخ سنگبار داشتند	پایه را بر زد و لب شد بار	سنگبار روی همین انداختند	بجز اینجا انا الحق سیر و شد	آن زمان از دست او خون چید	گفت مردان از خوش آبرو	دست در ساعد بر اما بیده	راست ناید بر یون ای غم برد	تا نزد راه حق باشد یقین	بعد از آنش آتش اندر روشن	منتشر شد در جهان احوال و	خاک در باد دادند آستکار	تا که مردان را احیا آید پسر	همچو مردان از دل آگاه رود	تا کمال راه را در یافتند	جمله ما اندرین میشن خسان	اینهمان پیش ایشان شرف	اهل معنی را همین کجرف لب	از وجود خویشتن فانی شوی	عشق بر دم خانه نمان سبک	تا غالی اندرین ره که رود	از طریق حق ز خود میروند	لا حرم در راه مادی کور و	نام تو کردیم ای پسر حسین	تاری در قرب ای لایق

این نه راه است از طفل نشیند	راه بنیالست مرد بهوشند	ذات این به عشق سیدان یقین	شک سوزان بزرگبر و کین
خود پرستان اندرین ره گزینند	از طریق شسته آگه نیستند	نفس الشان صد راه صدق شد	عاشقا ز راه پیش از عشق شد
عشق را بگریز نیست راه بسوزد	تا شب تاریک گردد و بجوزد	نفس را بت دانست از شکین	تاری در بارگاه ذوالسین
نفس را آنجا حجاب راه دان	این سخن را از دل گاه دان	هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلید است نه راه هوا	راه تحقیق است راه مصطفی	از ره تو سیدان محمد ای سپهر	از ره تو سید حق شو با بشهر
دوره تو سید جان اینداری کن	دیده را در باز و دیدار کن	در جلال و جمال عشق بین	و صفاتش ذات حق سیدان یقین
اندرین راهی باید شکرت	تا که خواصی این بحر شرف	صد هزاران طالب این سر نهاد	تا که یک کس بدان در بند نهاد
صد هزاران خلق سیران نموده	اندرین ره زانکه گمان نموده	صد هزاران علوفان در گفتگو	اندرین ره لوح دل شسته شود
عاشقانه آتش در جبهه کون	نارسی از آتشهای لولون	نفسها را جلد در آتش بسوزد	بعد از آن شمع و صابون فروزد
چون غاند نفسها اند میان	آهن مالقانی بینی میان	با تو گویم سر اسرار نهان	ای برادر نفس افکاش دان
چون ترا باشد کمال من جفا	خوشتر از هر گزینشی هر که حق	چون ترا معلوم کرد از زبان	خیر خود هرگز نه سین و در میان
هر که بینی آن توانی شکست	چده و چه صد هزاران پیش	جلد ازای تو اندامی منی خبر	ذات کلی این جهان اسرار سپهر
عشق فزون لوح کرسی و قلم	از توشان شد اسم و عالم علم	نور توان هر دو عالم برتر است	این جهان آنجهان را حق است
که شود پشت بنور خویش باز	قدسیان بات افتد اینها	جوهری تو جلیه کرده میان	چون بدیدی سجد کردی آن
بعد کن تا جوهرت آید بچنگ	تاریخی نگیر و از صلیح و جنگ	جوهر کان در بوس کم کرده	با سگ و چلبه خر کرده
داد و برد عمر جاودان	یک زمان آگه ندان بر جان	ار شوی آگه بجان خویشین	تو که گریزی آن حدیث ماوس
جلد را یک بینی ای سرور خدا	تا بنامی در صف ام و لا	که از راه عشق هائل طوس	یک و یک گویم یکدل بسو
نگری از هیچ سودای مرد کار	دانا از عشق باشی بقرار	عشق همانان جوهری است	لا جرم آنم خلق پنهان آمدست
بست پیرایه یک پنهان کرد	کی بود خفاش را تاب حیا	اینها آنجهان با هم یکن	بگذر از راه گمان در یقین
عشق با شوق این آید شسته	روح از رخاک او آید شسته	چند گویم ای سپهر من مگر	تا نه یعنی خویش را در من مگر
گفت بیغیر که ما از خوان شدیم	محمد گردا آید در جان شدیم	گفت محمد خواند ما را ای امام	اینها داد لبها ادراغ سلام
و انموده سر اسرار قدم	آید آن در سینه از عدم	صد هزاران سر از دستگیران	اگر دیدگان شاه عالم دیدان
سرخ راز نه نمود از لطف حق	در ره حق داد مردان اسبق	راه را بنمود آن عب عطف	خواهم دنیا و دین خیر لورا
عارفان این معرفت دریا	سایه یا سونختر در را خند	عاشقان دیدند که در او عیان	و مستها شست در صباخت رجا
هر عالم محمد آمدست	اگر از خود و از محمد آمدست	توسر و از خود و زده گره رسیده	تا تاسی در بلا و کفر رسیده

گر دینا و دروغی بگذرد	بی راه احمد تو هم در کثر و کس	راه راه او دست هم دنیا و دین	حسرت حسرت الحاحین
هر که در راه محمدراه و ملت	سرخ را از دل آگاه یافت	احمد است اینجا احمدی مرد و کار	سرخ را با تو گویم آشکار
یک راه و از احمد شد احمد	فخر کن منصفی احمد	است این امر از انجمنی دیگر	سرخ را کی شناسد کور و کر
کو در اخوانی از یار چه سود	اگر چه داند تا به با یک آید و رود	کو در که از راه حق باطله اند	روز و شب بپند دنیا مانند ناز
راه مردان راه تو صد است	شش شش و تفرید و تفرید است	بگذر از هستی خود و یکبارگی	تا رسد در عالم چارگی
بست برستی راه شیطان آمدست	بست شکستن راه یزدان آمدست	بست شکن در راه حق و یزدان	تا بانشی در قیامت نرسد
	اگر چه دینواری این بست شکست	است خواه از دل یزدان پرت	

شکایت مروی پاک باز که در راه بی نیازی سرافراخته بود

بود مروی پاک ز سه فرار	در ره حق بود با مود و نیاز	نام او محمود بود و اسب با جبر	از ره پیش خدا بود و جبر
دینا و جنگ کفار حسین	بود آن کسیر و روستی	بود یک امید که روستی	یک بیت بود است اینجا نام
نعلی و اورا خواستندی صد هزار	می پرستند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کار	ازین حال فاسد و پندار شان
لشکری کرد از زمان کی شهر بزر	بود آن لشکر بقرب صد هزار	بود الله لشکرش مردان مرد	همچو سام و همچو رستم در خبر
شیر و ایل خدا و ره یقین	دینا و جنگ کفار حسین	جمله در ساز و سلاح آراسته	در صاف از جان خود برقی
شاه سپاه و پیشانی برون کشید	و اسن رخ فلک خوش کشید	شب بکجا نهد میان بخوابد	شعور است کرد و سپه پیشان
چون سواران بر شستند و کمان	غفلت افتاد از ایشان و بر جمان	بانگ برادر و زوشت از سپاه	باز شد را سر سینه تابان
پیشم عالم آستان لشکر بخیر	بسی لشکر نیز یزدان نه بد	بود مقتصد پیل یار گنوان	از خواری نوزاد برای شینان
کشتن نیست آن لشکر گران	نار سیده و رها د شکر گران	شش کان لشکر که کام سپاه	شاه محمود دست بد عالم پناه
قلعه که روند و با استوار	اندازان قلعه بر و پیشین هزار	بر فراز قلعه آمدند	دل پر آتش و بد و بر آمدند
بسی سپه بار کشیدند از زمان	وز غر و سنگها کرد و درون	لشکر محمود و پاسه حصار	بود استاد و بقرب صد هزار
شکران چون سنگها نه اند	لشکر محمود و جنگ آراستند	قلعه بود و سخت بران کاغذ	عاجز آمد لشکر محمود از ان
شیریا آورد و آنچه جنگ بود	کس نیست آن و قتل و کشتود	شاه را آمد از ان حال	گفت یاقی و قدیم و انحال
قلعه با مود و گار است و نظیر	کاسم افتاد است با ب و دیگر	سپه و داشت آن شه و عا	تا گوی از دست رفت آن شاه
دیو مر و می آتش و غن نور	گرد بر گردش ستاره و نور	پو خوشی رکعت آن پیشوا	نزد وید قلعه چون آن غن
قلعه بر بخت و مساعدت بود	گفت امیر محمود و کامت گشت	لشکر او خود عیان و دیده چشم	کارند آمد از ان خوشی
ز قلعه قلعه را و دیوان برون	کار و شور از زمان سال برون	قلعه افتاد و آمد و سپاه	شاه از ان حال خسته و خال

باز شد

شعوی بهلول

بسیار آرد خاص گفتی شهریار	شاه دشمن این زمان کارزار	حق انانی داد نصرت اسے قبلو	از جوداشتی فردا آرد باد
ز دیر برنج قلعه قلعه شکست	از زمان با بدیت هستم شکست	شاه نقش خفته آرد بر رم	تا به غم خفته را اسے محرم
رفت خشت آرد پیش شهریار	بر رخ آن خشت بد خطی نگار	برو خشته نام قطب اولیا	شیخ لقمان سعدان حق و صفا
سند فرمود آن زمان کسی کشن	بت بیارید و بسوزید این	بت بود ابد غم کافران	جگر را دیران کنند دیر زمان
پنهان کردند آن مردانم و	نقش تدریس زدند آن شهریار	نقش آن بت را بسوزای مردگار	تا به بی سحر حق را آشکار
بردی کاغذی و تکیطان بود	شهر کفرستان شهر جان بود	شهر شیطان را بکلی کن خواب	شهر جان این بود گوشت پاد
بت شکست آن بر در خنجر	لازم فرمایش شد و شاه و	بت شکن نوین مردم در حضور	تا بیای بی بحر خانه شهر نو
جمله حوان شفع تو نشود	در طاعت هم رفی تو شوند	سند غم شاه لقمان نامدار	عاقبت محمود شد آن شهریار
دید سلطان چون کرامت قوی	رفت و بپادشاه شیخ معوی	بدررگان و حریفان و ندیم	بشد در دره پیش آن حکیم
چون بد فرنگ شیخ آمدند	اسباهشان جمله در راه آمدند	جهد میکردند بهیو و سه بود	بودی چون بود بود و بنود
پس جن را گفت اندم شهریار	و بیارید پیش شیخ نامدار	چون سی را بجا عزت باش تو	در ره عزت بخد مت باش تو
پس جن در راه شد اندم	تا رسید آنجا که قطب عرفان	چون بدید از دور کوه شیخ را	در تفریح آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان نامور	از دست محمود نیست از سر	تا به بند روسته شیخ نامدار	از جهان تو هست آن شهریار
اسباهشان جمله در راه ماندند	یک قدم از آن جایگاه نماند	شاه را بادی بدیده ای با کاز	تا به بند روسته شیخ شاه باز
شیخ گفتش کارمان کای شود	شاه را با عاشقان حق چه کار	شاه را با عارفان راه حق	کی بود وصلت بکس هر حق
اول بیدار کجا باشد خبر	از درون سالکان با خبر	عالم را طالبان دل کباب	کی بود وصلت و بیرون برآ
آنکه دایم بر سر جاست برگ	که جز با بهر بگو از ترک برگ	آنکه دار و دهر و صمد خود نماند	کز نشان باید بسوزد از نیاز
آنکه ماند با خدا و در سر	که رسد در راه مردان خدا	با غلامان لطیف و ماه روسته	کی بیاید اندین ره رنگ بوسه
با کلاه و با قبای با کمر	که شود از حال ما و را خبر	با شاه این جهان تخت زر	کی به بند طاعت اندر روی بدر
اسباه و لشکر و طبل و علم	که تواند غوطه خوردن در عدم	با سواران و دلیران جهان	که رسد در ره صاحبان
با حکیمان و ندیمان و ظرف	که رسد در راه مردان شریف	با سر و بلوغ و سلطان و فلاح	که رسد در راه مردان هم
بازرگان و جهان و طمطراق	که خبر باید زد و دانزد فراق	در هوای خوشین و مانده است	لاجرم ارا را حنی مانده است
آنکه او را باشد شصت و شصت	الندین ره می بود چایه او	چون که گفت این کتیرا می شهر فروش	فوج حسن با حاجات و داند خوش
شیخ چون دید که بی طاعت شد	پس بعضی آمد و او خود شد	رحم کرد آن ساعتش شیخ بکار	بازش آوردند از ضعف و ترس
با دیگر چون بکار آمد حسن	گفت او خاص شد آرد از حسن	لطیف کن تا شاه گدازد از کمال	تا به بند روی قطب عرفان

بسم نور و دریا صفت سوخته	ویده نفس دولی را و دخته	از خودی خود بردن در خفا	سرود عالم را فروخته زدل
بفرقی در پیش او فانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت ستر نهان یافته	در شریعت راه جهان یافته
در طریقت روزه وی سر زده	بود آن صاحب ولی بسیار دوده	روز و شب در خدمت او دل زده	تا کمال خویش حاصل کرده بود
پس کرامات مسقالات قوی	عاشق آن سرود خدای منوی	یک زمان قاصد بنود آن پاکیزه	و اما در قرب بود و باینار
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد صفا	در راه معنی ریاضت برده بود	گویان میدان خدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن کو بر حق و کان سخا	صد هزاران دل را بر کشود	صد هزاران خلق آورده دیده بود
میرشد بود او بقریب خویشین	مثل او مرشد نبود در انجمن	بعید بود و دش مریدان	با کرامت و مسقالات عیان
چهار صمد سرود برید معجز	بود اندر خدمت آن راهبر	سرگشته در راه دین سردانه	در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفس با سوز و غمت	دید او خیار هم بر دخت	جله یک گشت اندر بحر جان	سیر کرده در قضای لاسکان
از خودی خود بگل بریده اند	در طریق عشق صاحب دیده اند	در شریعت موسمی می شکافتند	در طریقت ستر دین داشتند
بود پیری در میان آن عجب	می بینا سودا در ریاضت و زور	در راه توحید حق کوشیده اند	شریعت معنی بجان نوشیده اند
در حقیقت جان خود بگذاشته	سالها در سوز و غمت در سائنه	شیخ را پیسته با او بود کار	زانکه بود آن شیخ اسرار دار
بود نام او ابو بکر و فقیه	او معنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد بر اثر	گفت ای شیخ جهان با کیهان
من حسین و ده ساله انعام بدو	خود ندیدم اندر دین هیچ کرد	هر زمان کین باوی پایان شد	سردان دین دلی در بیان
عقل تن من را او دیو اندر شد	از خودی خود خویشین بگذاشته	هر دی حیرت فرود گیر و بر	کرده ام گم اندر دین زده و دهر
من ندانم تا دین ره جویم	بفرض از عشق غرق خون شوم	خند باشد منزل این ره بگو	کرسم در کام خویش ای پرورد
لیکس را پنج منزل در ره است	چهار بگذر پنج نشین در گشت	منزل اول بود کون و فساد	ای بسا کس اندر دین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود غایت چاه	شد بسی جانها دین منزل آفتا	سکونتش است رحلت ای فقیه	چون گذشتی برستی از تار سیمر
چاه با طینت باشد انیس	اندرین منزل شود روح نفیس	منزل پنجم جبال با جمال	اندرین منزل بود عین صافی
چون فردو آئی تو در کون و فساد	صد هزاران خلق بنی کعبه آباد	هر یک حکم و کردار خود	هر یک را پیش آمد نیک و بد
بسیار که اگر گشت اختیار	روز و شب با جهد گشت کار	این همگوید که ره را نیست	دان همگوید چه چاه خدمت
این همگوید که اندر راه است	سر که ناید نیست او مرد خدا	این همگوید که ره بر آدم	دان همگوید که ره بر آدم
اندرین منزل بس و مانده اند	هر یک در کار خود در مانده اند	باز بعضی فال را کرده بیان	از ره تقلید داد و نشان
باز بعضی حکمت نوشانسته	و از ره حکمت سخن پرداخته	باز بعضی و طریقت مانده اند	باز بعضی و طریقت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در بر ج	باز مانده قانع از سر ج	باز بعضی در شایخ مانده اند	از جبال نفس خود در مانده اند

باز بلیغ کور و پیر و پخته	از ره تو چند سینه بچشمه	باز بلیغ طمعه راه آمدند	از ره حق کور و گمراه آمدند
باز بلیغ زرق سباز و آبرند	روز و شب در بند ناموس آمدند	باز بلیغ در پی بندر خویش	روز و شب مانند اندر کار خویش
باز بلیغ در پی همد نام بگ	باز پس آمدند اندر خاک و بگ	باز بلیغ در چل بگذاشتند	نزد خست هر زمان می یافتند
باز بلیغ کور و تبیس آمدند	اندرین ره بچو ابیس آمدند	باز بلیغ در لطف و دین شدند	در ره حق مرتد و بی دین شدند
باز بلیغ در پی جاه آمدند	در ره عشاق آزاد آمدند	باز بلیغ در غر و اینان	باز پس مانند هم در خاکدان
باز بلیغ در خیالات هوس	برنجاست مع گشته چون گیس	باز بلیغ در تکرمانه اند	بای نامور در تکرمانه اند
باز بلیغ را بخیلی راه زد	صدستان و دینستان ناگاه زد	باز بلیغ کسر و کافر شدند	در ره مردان حق با هیچ آمدند
باز بلیغ در تنعم مانده اند	تخته اطرب می خوانده اند	باز بلیغ در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده و اینان
باز بلیغ بادشاه و ملکان	باز مانده از طریق کردگار	باز بلیغ چاکر و لشکر	از ره حق باز مانده از فرس
باز بلیغ قاضیان ره شدند	بجز از راه کما گاه شدند	باز بلیغ عامه مسکین شدند	باز بلیغ جاهل بدین شدند
باز بلیغ عقل شایع پای بند	بجز از عاشقان در دیند	باز بلیغ عاشق در دگر	از ره حق باز مانده بچشمه
باز بلیغ عاشق باغ و سرا	بی خبر از بارگاه کبریا	باز بلیغ بند و شکلات	کی کند پرواز اندر لاله گان
باز بلیغ در علوم و دیان	عقل خود را کرده انجم بیان	باز بلیغ در رکوع و در سجود	ماه می جویند در دریا جود
باز بلیغ والد و شیدا شدند	اندرین در یگانه پایان شدند	باز بلیغ صادق ره آمدند	در ره عشق حق آگه شدند
باز بلیغ صوفیان در حضور	راه میرفتند در بگرد و دور	باز بلیغ نادان از ترکند	گفته اند رفیع اندر از تنگ و بد
باز بلیغ عاشقان سوختند	بیه و فصل حقیقی دوختند	صد هزار آن ره دین گیلان	هر ره را صد جهان حاصل بود
توجه دانی تا کلامی ره رسد	در کلامی ره بدان در رسد	آن نه زان تست مردانند	عقل ملهم تواند دیوانه در آ
بگذر از کون و مکان هر کون	نامی در قریب و بعین	که عانی اندرین کون و فساد	عمر خود ضایع کنی بر باد داد
بجو مردان بگذر از کون و فساد	تا که بنده بادت صد کعباد	آتش زنی بچو مردان و کون	تا بسوزد در گمهای کون و فساد
حکایت بر ناطق و انجاء ماحوال خیر و آفاق لطیف			
بود بر نای ظریف و ماهر	پیش خلق عالم در آبرو	بود هم میرگر و خیر نشان او	داما در عشق دل ریشان او
روز و شب در تنعم بودند	جله بچون چاکر و چون کعباد	ما مردیان خطای او سر	بود اندر خدمت او و بر
ناگهان در کور آمد و درش	از بخت کار او شد شکست	خون کبیر کرد اندم آن فلام	بسی دل و کرد و خویشتان تمام
نموده بر داشت شد و قاتل	قافله سیف پر دم مر حله	آنچنان سیرت پر دم شاد	تا رسید آن قافله در باغ ادا

درو مارا داد راه مصطفی	درو مارا داد سیر اولیا	درو مارا داد حال صوفیان	درو مارا داد شور عاشقان
درو مارا داد اندر لاسکان	خود بی گشتم با تقدسیان	درو مارا از خدا آگاه کرد	درو مارا با حق کوتاه کرد
درو مارا اسند قربت نشاند	بر سر پرستند عادت نشاند	درو مارا در صنف جان بار داد	دو انگلی در جهان جانان و کشاد
درو آمد بر در راه عیسایان	عاشق بیدار و کی باشد روان	یک صحابه بود در عهد رسول	در سوزنی داشت آن نهادن پند
در خبر دیدم که سینه دانا	بود در خوف از خدای بصدف	روز و شب در گریه و زاری یک	دانا در ساز بر شنبه ای شب
دانا از حق حق نالان بچس	سر زمان از کار خود حیران بک	از میان خلق برون رفتند	در یک کس که در پیش پشته بود
دانا بود در پیران دم	بر سر کوشش بر سر دلم بک	ناگهان رسید آنجا بک	دیدم که از میان سوز و آه
آه بیک در زاری بیک است	سر زمان از خوف حق می بود	گفت عیسی رحمت حق بی بین	چند گریه ای بی راسیتن
گفت بیک آنم نو در قهرش نگر	چند باشی این اوصاف بک	چیش گشت که در جنت بک	مرد حق را این سخن خود ناکست
گفت بیک اگر بیا در بر سیریل	آز زمان گوید مرا باشد بک	در زمان حیران آمد با کمال	گفت بیک در شمار ذوالجلال
بگذری از خوش و گریه نشاند	بی بهاد است خوف این نشاند	بی نشان شو بگرد تا نام و نشاند	تا به منی سست پندانی عیان
بی نشان شوی پس در راه بار	تا تو باشی در دود عالم بخوار	بی نشان شود در راه و نشاند	تا تو باشی در جهان آزاد و دفر
بی نشان شود در میان علم بک	تا تو باشی پیش حق خاص بک	بی نشان شوی فقیر یا بک	تا تو باشی در دود عالم شایان
بی نشان شود در ره توحید باش	دانا و ترک در بگرد باش	بی نشان شود در حق اوج بک	تا از اسرار خدا یابی خبر
بگذر از خوف و رجای مرد کار	تا به حال دوست بیتی آشکار	بعد ازین آسایش است اوج فقیر	سالکان دطالبان را دستگیر
آن چون بادوست باشد بخور شود	آن چون بادوست باشد آن دگر	آن چون بادوست باشد طالع بک	آن چون بادوست باشد عاشق مجرب
آن چون بادوست باشد فقر بود	آن چون بادوست باشد بر صاحب شود	آن چون بادوست باشد تو چون شود	آن چون بادوست باشد جوان شود
آن چون بادوست باشد در غنیمت	آن چون بادوست باشد نصیب شود	آن چون بادوست باشد ناکشاکان	آن چون بادوست باشد آن امکان
آن چون بادوست باشد را تو نوران	آن چون بادوست باشد برین شادمان	آن چون بادوست باشد را تو نوران	آن چون بادوست باشد را تو نوران
آن چون بادوست باشد طالع و شش	آن چون بادوست باشد تو گفتن است	آن چون بادوست باشد راه تو نوران	آن چون بادوست باشد گام تو محال شود
هیبت حق جلدر ایکسان کند	بمسار اسیر چون جان کند	هیبت حق کارگر اندر تمام	هیبت حق مجنون است و السلام
حکایت آمدن بانی در ملازمت سلطان العاقصین باند			
سایه نشست پیش بایز ند	گفت که لطف خدای بفرید	داس در راه حق مردانه	در میان عارفان فرزان
نوشته است و عمل حق تو شیده	بر سر اسرار خدا پوشتیده	سیر سبحانی نه تو شد آشکار	در میان عاشقان نادم
جان و تن را در طلب بداشی	تا کمال معرفت در یافتی	هر دو عالم را در برین راه رفتی	سرک معنی در برین راه رفتی

وجودی خود ز خود فانی شدی	و ربقای حق بحق مانی شدی	و پند نفس سسم برد و غن	و پند نفس سسم برد و غن	ایمن جهان آنگهان را سوختن
عشق و عاشق هر دو را محبوب دان	ساکت طالب همه مطلب دان	باغش آنجا بود و تا باغش	باغش آنجا بود و تا باغش	گم شدن اینجا بود و پیدا شدن
بعد از آن بی ایمن با مجلس	اندرین منزل شکر و نفس	و آنجا نشسته باشی با خدا	و آنجا نشسته باشی با خدا	فارغ از کبر و لفاق و از هوا
روح تو در خلوت جهان بود	در حرم وصل بار جهان بود	یک زمان عافیت یافتی خدا	یک زمان عافیت یافتی خدا	و آنجا از لوم حق گیری ضیا
سراسر خدا حاصل کنی	جان و دل و معرفت کائنات	در مجلسان با خدا و مصطفی	در مجلسان با خدا و مصطفی	در مجلسان با خدا و بار فنا
بود ویش غلامی ای غلام	سال و سه اندر سفر تو و دلم	بارها در راه مکه رفتی و	بارها در راه مکه رفتی و	بس ریاضت هاکه او خود کرد و
عمر خود را در سفر بگذشت	بهره او از سفر ناپاسته	بعد از آنش گفت بر خیز و برو	بعد از آنش گفت بر خیز و برو	تا که در جامه جانت گردد
چون چلی شد آن پسر چون زنده شد	عشق و خیر رفت که از کشتن	چون پسر را حال خود آمد بدید	چون پسر را حال خود آمد بدید	پسرانی در برابرش پدید
هر دو پیش از زن و دهان دهن	چون بید از اول شده و دیگر	یادش آمد آن زمان از قافله	یادش آمد آن زمان از قافله	در دلش افتاد اندم و لول
سر بر نه پا بر نه شد برین	از دلش میفت هر دم و هیچ	سرگرایید بدید اندر مدلت	سرگرایید بدید اندر مدلت	می برسد آن زمان از کاروان
هاتنی گفتش که ای جان پدر	قافله رفته نو مانده است	بشنو این رفیزی فقیر با هر	بشنو این رفیزی فقیر با هر	وصف حال شست قصه سرسبز
قافله راه روان دین بدان	راه رفتند و رسید و دهان	در بهشت عدن ایندم و کول	در بهشت عدن ایندم و کول	چشم کشند در جمال ذوالجلال
شهر بغدادت در آنجا کعبه دان	و تعجب مانده در آن دان	چست آن و جلد زنجاریان	چست آن و جلد زنجاریان	چشم تو گشتی در ختمه در آن
ای پسر طایع را تو دیوان	گفته اند را بر سر تو دیوان	بهر و بنا آب شیه طمان آمدست	بهر و بنا آب شیه طمان آمدست	لا بر دم در کشتیان شد است
در طلسم کشتی آن دیو پدید	صد نفر از آن خلق را دیده و	در طلسم کشتی آن دیو ترند	در طلسم کشتی آن دیو ترند	سالکان را گشته پاسبان بند
در طلسم کشتی آن دیو پسر	زشت را به تو پیش چوین شعر	در طلسم کشتی آن دیو لیس	در طلسم کشتی آن دیو لیس	طالبان را باز دانت از راه
در طلسم کشتی دلا به گرس	دیو را به تو پیش چوین شعر	چون بود راه تو در کشتی سحر	چون بود راه تو در کشتی سحر	قصر را به تو داند از طلسم
و خیزد با چو رخ او را نمود	بود و کج و تر از کشتی چه نمود	دل ز دست خود و بسا و لفظ	دل ز دست خود و بسا و لفظ	همان وقت دور سره مدام
عاشق دینا شدی رفتی ز دست	در بلا و درج ماندی پاکست	و خیز نمود و دینا کس طایف	و خیز نمود و دینا کس طایف	در لقیقت بود زانی طریق
همان رفتند و یافتند	گام خود در راه حق برداشتند	تو ماندی اندرین کون و	تو ماندی اندرین کون و	هر سه کعبه نمی آید بید
میروی هر سود سبزه چوین	قافله رفته ماندی کو و کیم	هر که او در کون ماند همچین	هر که او در کون ماند همچین	که رسد در قریب ربا عالمین
هر که او در بند و یا مانده است	بیش از هزاره عقبی را مانده است	هر که او در بند و یا مانده	هر که او در بند و یا مانده	از حیات جاودانی باز ماند
هر که روی او درین عالم بود	او کالافا است تمام کی بود	هر که در دینای دون در است	هر که در دینای دون در است	از بقای حیات چون مانده است
هر که اندیشای دون شادان بود	بیشک اندر آنش سوزان بود	هر که را محبوب او دنیا بود	هر که را محبوب او دنیا بود	و چشم او را غوغا بود
هر که در دنیا پیر خسته باز ماند	تو یقین میسران کار ماند	هر که در دنیا کند لایه گرس	هر که در دنیا کند لایه گرس	بیشکی است از قوی بهادر

سرگرد و دینا بکام دل شست	دست در راه خدا او ز بر دست	سرگرد شده قبله دنیا نام	ماند اندر آتش سوزان مدام
سرگرد و دینا دون را ترک کرد	گر افکش در دنیا هیچ مرد	سرگرد از دینا سه دین بد ظاهر	در ره تو حید حق باشد خواص
سرگرد بند یاجناب بر شگفت	در ره تو حید حق باشد برست	سرگرد از دینا دون آزاد گشت	از نغم جاودانی شاد گشت
سرگرد از دینای دوشل او شست	بر سر خربت المادی نشست	سرگرد ملک این جهان بر بادود	بر نغم جاودانش شاد شادود
سرگرد و دینا پیچیده تنگد	از نغم جاودانی بر خورود	خانه نفس است دنیا سر بسر	گذر از دینا و شو صاحب نظر
سرگرد او در راه شیطانی بود	بیشک در کیش نفسانی بود	سرگرد رحمانی شده اند جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان ملعون کن خذر	در ره تو حید حق مردانه باش	همچو نمون سیران دیوانه باش
راه روان جان دل ای مرد کلام	تا شوی در هر دو عالم نامدار	گذر از نفس سیاهی فقر	و افتاده دامن مردانه گیر
نفس سنگ را اندین بخوار کن	جهان خود در راه خود بیاختار کن	باجی اندر راه و در راه دست	گذر از کون دین راهت چینه دست
همه کن تا دین منزل رسی	در هر یک از اهلان کن رسی	یاد دل و دینا باشی مدام	در پشت عدل دائم شاد کلام
گر بانی اندرین راه بخواه	در بلا و بیخ مانی جاودان	دایما باد در دود آن مرد کلام	در دین را گرد آن شه مجتهدان
و اما در راه حق گریبان پیروی	و از جلیغ پیوند که نالان سیدی	روز و شب شسته بگو و درود	دایما اندر دین و مستند
گاه ادا در دینا و در دین	گاه در دینا و در دین	در دینا در دین ادا کار کرد	جان و دل در راه حق ایثار کرد
در ره دین بود او سر و اند	در ره ادا بود لبس فرزان	آشکارا بود در دین و دلی	بود آن محبوب الله منتفی
بود با دین دلی پاکتین	نام او گردند بود والدین	در ره ادا بگزین تو در راه خدا	در دینا در ره ادا صفا
همچو بود دلی کن دور اختیار	تا شوی در راه حق بختیار	همچو سلمان باش به ایمان بگوش	می نوش و شیرین امر را بپوش
گذر از دینا و در دینا	در ره تو حید حق باد و دینا	راه مروان مرد آمد ای پسر	در ره ادا بگزین و گذر ای پسر
گذر از کون و دینا و راه و دین	در هر یک حضرت الله و دین	چون کند کردی ز کونش شین	بعد خوف و رجا آید پیش
بعد ازین می آید خوف و رجا	شادیت با نغم بود ای نفسا	بیزبان باولان بشی ای نفس	بیزبان در ره ادا باشی در ره میر
گاه شاه و گاه رعیت آمدی	که لکام و گاه بخت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	که بنانی گاه حیاسنه آمدی
گاه طالب گاه مستلوب آمدی	که غیب و گاه محبوب آمدی	گاه در دینا و گاه در مان آمدی	گاه شاه و گاه در مان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه حاب و گاه فاسق آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگذاختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با شکر مایود	اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدی	اندرین ره عقیق با نوش آمدی	اندرین ره در دینا و در مان بود	اندرین ره گل با بجران بود
اندرین ره خوف باشد یار جا	اندرین ره اسن باشد یار جا	اندرین ره بیانی با فقر	گاه با بشی شاد گاه با بشی اسیر

گنجها ز خوف و رجا ای سرکار	تا غنائی مبتلا پیاکان کار	در خراسان بود طلب نامدار	شیخ عالم بود سیدان شهریار
در کلمات مقالات عیان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در نصرت پیشوای غلمان	در طریقت زنجای صوفیان
در حقیقت واصل برحق بود	دامان در عشق مستغرق بود	آن ساقی اندازد بر پیش شیخ	آبدار افتاد در پای همچو شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آبدار افتاد بر تن شمشیر	در حبس آن همچو مردان جویس	تا از اسیران پانی جز
در حبس آن امیر فقیر نو باین	صدر نزاران عالم پرتو بن	در حبس آن نو بین چنان	سیر نهانی شنو سهر و مغان
در حبس آن دانش با وادگر	شاد و پشیم و درد تو در بدر	در حبس آن جمال غنی بین	در حبس آن اوصال غنی بین
در حبس آن در خدا بارادکن	جلال در ره حق شاد کن	همچو مردان کینه زن در کبریا	آبدار از حق بر تو سیر یا
بعد از آن غیبی محال ذکاال	اندرین منزل بود و حقین	قطره اندر قعر دریا افتاد	و نه غور نشید بالا افتاد
قطره اندر بحر ناپسند انود	قطره ماند همسره دریا شود	چو گرد و هورت افغان کل	خون پاکه بل گرد و بدل
او غایت آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گرد و در جمال	آبچنانکه گفت عطار امین	و کلبه بنظر الطیر البقین
سایه غور نشید کم گرد و مل	خود و همه غور نشید گرد و مل	گفته عطار خود از مغز بود	آبدار در صلب اسیر بود
گفته بملول از جنان بود	سیر چه گوید آیت بر زبان بود	گفته بملول را تو حیدر دان	و انکس در ترک در جردان
شیخ گفتان بود در حقین	محو گشته در جمال ذوالجلال	اندر وجود خویش فانی شده	در باغی حق حق باقی شده
از خودی بگذشت آن مرد خدا	دامان در وصل بود آن بخت	و از سلوک را طلب گشته بود	با جمال را در طلب پیوسته بود
اگر دگر دین و تقوی سوخته	عبد و صل حقیقی و دشت	قال قلی علم و فقه و بیان	ترک گرد آید و اندر عیان
همچو بود اندر جمال آن پاکیز	زبان نکرده ای گاه بیگاه او نماز	است خدمت بر وجود و مرکا	چون وجودت جویند سترنگار
شیخ با چون از خود خودیست	در عزم حضرت سبحان هست	همانکه باشد و اما اندر جمال	کسی بود در ذکر و قیل و قال
آنکه با سلطان نشین و در حال	گاند و خدمت بود و حسن دل	شیخ عالم جو بود و اندر جمال	سیر و پیش بگویند و حال
در با ما بود سیری پاکیز	گفت لقمان بی نگذار و فغان	سیر و در ایضا مایم فغان	سید که باشد درین رنگار
دور زمان بر خاست اندر قیاد	بود او با حق مرید پاکیز	دست جفا نیند پیر پنهون	نیل شیلان از پیش آبدارون
بر کعبه بر شیر ز گشته سوار	چرا زانسانه ساخته از پیش مار	همچنان پیشه بر آن فنون	شیخ را اعلام و انداز و دان
شیخ زرد و پویش است آزمون	رفت آن دیوار چون آزمون	از فقیران شیخ را بدیده بود	از قدم تا فرق گشته فرق بود
بر نشسته بر یک دیوار شاد	سیر و دیوار و دره همچو باد	سیر گفت آندم فردا آند شیر	من ندیدم آنچنان مرد و پیر
بافروش تمیال آن مجاهد	مادین دره چاکر و کعبه باد	چون رسیدند آن همه کعبه	در قدم و ادب و اندیشه سر
اندر آن همه کعبه یافتند	بر سران چاه منزل ساختند	اندر آمد آنرا وقت غار	پیر و صغیرش فتادند و غار

گفت لقمان صلح آمد فراد
 جلد اندم از خودی سر دزد
 پیر با صاحب قصد پناه کرد
 می نیاید و لو در آب محجوب
 شیخ اندر بر خاک آب و بان
 شیخ دست از خود بیرون آوردید
 آن زمان گفتند لقمان و صاحب
 هر که باشد در جهال ای نمادار
 هر که جهان شد جسم را با چه کار
 هر که واصل شد بهر فریضت
 و الاقرین عباد وافر بود حق
 این گدای بنیوای و در وند
 رهنمای خسته و در و را
 هست باطل از قدم تا گمراه
 پاشا هر کم بر جان من
 بادشا نفسی شد برین بهار
 ای خدا این جهان بختان
 ای خدا ای بر درج و اقباب
 ای خدا اینها و سرسلین
 ای خدا عاشقان عدنان
 ای خدا عالمان عالمان
 اولین و آخرین ای کریم
 قاریا بر من کن مهر و عتاب
 بفرم که خود را بهر لایق مستعد

با تو بگویم درین موضع غافل
 در مقام خودی همچون شد
 تا که آب آرد ز جهان شیرین
 و تعجب باشد پیر و در تعب
 آب بیرون آمد و پیش روان
 ازین سرچرخ او خون بیخاک
 هر چه در پیشش حاصل است
 در مقام بندگی اورا چه کار
 هر که آن خدا اسیر با او چه کار
 هر دو عالم را یکبار از فرقت
 چه کن در راه تا گریستی
 و ای خدا اندر چنین دستمند
 رهنمای این بنده نامرور
 رحمت کرده است پیشین پنهان
 در گذران کفر و ایمان کن
 نصرت ده تا شود پیشم حار
 رهنمای بنده را اندر ایمان
 ای خدا که کلبان با بنایاب
 ای خدا که موئین و سلیمان
 ای خدا که صفیان زاهدان
 ذات تو روز فکرست و بیان
 ظاهر غنی باطنی با همسیر
 اگر خطای رفته باشد در کتاب

پیر و صاحبش لطیف است سوختند
 سر نهادند آن همه فتنه خواب
 و لو ما در چاه افکند از جیسا
 آمد اندم پیش شیخ انصاف
 پیر و صاحبش گفتند ای بهام
 چونکه استحال بدیدند آن نظر
 هر که واصل شد بر تکلیف نیست
 هر که باشد وصال بود کمال
 هر که واصل شد بهمال حق بدید
 هر که کن آید دست تا واصل شود
 بادشا هار و غایب بنده ما
 این فقیر با حقیر چه کس
 رهنمای بنده است راه را
 بست از سر تا پای او و گی
 با دست و پا این سکین بگیر
 ای خطای آشکارا و نهان
 ای خدای خوش کنی فلک
 ای خدا اینها و اولیاب
 ای خدا که اقلان کا ملان
 ای خدا بی نهایت بر کشت
 ای خدا جزو حیوان و طیور
 محو گردان ای خدا بملول
 آن خطای رفته را نصیح کن

پیر و صاحبش لطیف است سوختند
 خواب چون شمع ساقی است شعله را
 و لو او در آب پر شد ای کس
 روی خود و دست و پا و نهاد
 نو کردی آن نماز اینجا تمام
 از مدیت عشق گشتند با خبر
 در میان کانی دل تحفیت نیست
 از همه کاری بود او را طلال
 در جمال حق جلالت حق بدید
 یک ره و یک کعبه بود دل شیشه
 آن فقیری یکس با افکند را
 و ای خدا انسانه گشته چون کس
 رهنمای بنده است راه را
 از خدا نوا هم بهر با و دستگیر
 تا شود از لطف تو بدر نسیر
 رهنمای مومنان اندر جهان
 ای خدا روح قدسی و ملک
 رحمت تو مستطافا و مر تفت
 ای خدا که عابدان مخلصان
 چون تو عشق حد و غایت بود
 زنجیری وادی تو او را ز نور
 و برهان از خویش این گیل را
 از کرم و اندک هم باطلوب
 بار بزم علیه حق پوشید

تمام شد

ب ۲۲ م
۲۵

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۲۲

ب ۸۹۱۵۱۴۵
۲۵

۵۲۲

مفتویٰ بہلول

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----